

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۹

قصه های سرزمین اشباح

# قاتلان پسر

«دارن شان» ترجمه فرزانه کریمی





با دستپاچگی از تونل‌ها می‌گذشتیم. آقای کرپسلی جلوتر می‌رفت و راه را به ما نشان می‌داد، من و ونچا همراه زندانیانمان وسط بودیم، و هارکات پشت سر ما می‌آمد. تا جایی که ممکن بود، کمتر حرف می‌زدیم و هر بار که استیو شروع به حرف زدن می‌کرد، من او را ساکت می‌کردم - حال و حوصله نداشتم که به تهدیدها یا توهین‌هایش گوش دهم.

من ساعت نداشتم. ولی ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان در ذهنم می‌گذشتند. با این شیوه ثانیه‌شماری، به نظر می‌آمد که حدود ده دقیقه یا بیشتر گذشته باشد. ما از تونل‌های مدرن و تازه‌ساز بیرون آمده و دوباره در هزارتوی تونل‌های دم‌کرده قدیمی بودیم. هنوز راه زیادی در پیش داشتیم - در واقع، شب‌واره‌ها فرصت زیادی داشتند تا دنبالمان بیایند و به ما برسند.

به دوراهی رسیدیم و آقای کرپسلی از مسیر سمت چپ رفت.



ونچا هم دنبال او راه افتاد، اما بعد از چند قدم ایستاد و صدا زد:  
«لارتن!»

وقتی آقای کرپسلی برگشت، ونچا به آرامی دندان قروچه کرد. در تاریکی تونل‌ها، تقریباً نامرئی شده بود. گفت: «باید کاری کنیم که آنها نتوانند تعقیبمان کنند. اگر یکراست به طرف سطح زمین برویم، قبل از آنکه نصف راه را پشت سر بگذاریم، به ما می‌رسند.»  
آقای کرپسلی گفت: «اما اگر از مسیرهای انحرافی برویم، گم می‌شویم. ما این منطقه را نمی‌شناسیم. این طوری ممکن است از یک بن‌بست سر در بیاوریم.»

ونچا آه کشید و گفت: «آره. اما این یک احتمال است که مجبوریم خطرش را بپذیریم. من خودم را طعمه می‌کنم و از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردم. شما هم سعی کنید راه دیگری به بیرون پیدا کنید. اگر شانس شبحی یاریم کند، من بعداً دنبالتان می‌آیم.»  
آقای کرپسلی چند لحظه به موضوع فکر کرد، بعد به آرامی سر تکان داد و گفت: «امیدوارم شانس یاریتان کند، عالیجناب.» اما ونچا قبل از شنیدن حرف او رفته بود و مثل همه اشباح، بدون هیچ سر و صدایی در تاریکی ناپدید شده بود.

ما اندکی استراحت کردیم، و بعد تونل سمت راست را پیش گرفتیم و راه افتادیم. حالا از شب‌حزنی که ونچا گروگان گرفته بود، هارکات مراقبت می‌کرد. ما سریع حرکت می‌کردیم، اما کاملاً مراقب بودیم که هیچ ردی از خود به جا نگذاریم. در انتهای آن تونل، دوباره به دوراهی رسیدیم و باز هم از تونل سمت راست

رفتیم. وقتی به این تونل جدید وارد شدیم، استیو با صدای بلند سرفه کرد. آقای کرپسلی مثل برق به طرف او برگشت و با خشم گفت: «دفعه دیگر که این کار را بکنی، مرده‌ای!» و من احساس کردم که تیغه چاقویش روی گلوی استیو فشرده شد.

استیو در جواب غرید: «این یک سرفه واقعی بود - نه یک علامت.»  
آقای کرپسلی خس‌خس‌کنان گفت: «فرقی نمی‌کند! دفعه دیگر می‌کشمت.»

بعد از این برخورد، استیو هم مثل شب‌حزن همراهمان ساکت شد. ما به سرعت به طرف بالا می‌رفتیم. به کمک غریزه‌مان، در تونل‌ها جهت‌یابی می‌کردیم و در مسیرهای آب گرفته و میان فاضلاب شلپ‌شلپ‌کنان پیش می‌رفتیم. من به شدت خسته و درمانده شده بودم، اما پاگند نکردم. تنها امید ما این بود که قبل از سر رسیدن شب‌واره‌ها از تونل‌ها بیرون رفته باشیم - نور آفتاب مانع از آن می‌شد که آنها خارج از تونل هم تعقیبمان کنند.

بعد از مدتی کوتاه، صدای شب‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها را شنیدیم. آنها با سرعت خیلی زیاد، و بدون آنکه بخواهند حضورشان را از ما مخفی کنند، در تونل‌ها بالا می‌آمدند. آقای کرپسلی کمی به عقب برگشت تا ببیند کسی پشت سرمان هست یا نه. اما به نظر نمی‌آمد که آنها رد ما را پیدا کرده باشند - انگار همگی به دنبال ونچا رفته بودند.

ما همچنان به پیشروی ادامه دادیم و به سطح زمین نزدیک‌تر



شدیم. صدای تعقیب‌کنندگانمان مدام به گوش می‌رسید و محو می‌شد. سر و صدایشان نشان می‌داد که فهمیده بودند ما از کوتاه‌ترین راه نرفته‌ایم، و از مسیر قبلی دست کشیده و حالا همه‌جا پراکنده شده بودند تا ما را پیدا کنند. من حدس می‌زدم که ما دست‌کم به اندازه نیم ساعت راهپیمایی تا سطح زمین فاصله داریم. اگر آنها جای ما را پیدا می‌کردند، نابود بودیم. تونل‌ها تاریک و به همان اندازه تنگ بودند - حتی شب‌حزنی تنها اگر در جای مناسب قرار می‌گرفت، بدون هیچ مشکلی می‌توانست با یک تفنگ یا اسلحه پیکان‌افکن ما را درو کند.

درون تونلی در حال ریزش که به نظرمان آشنا می‌آمد، از روی کپه‌ای سنگ و قلوه‌سنگ به سختی پیش می‌رفتیم که در انتهای دیگر تونل، شب‌حزنی با چراغ‌قوه ظاهر شد. شب‌حزن با پرتو پر نور چراغ ما را پیدا کرد و پیروزمندانه نعره کشید: «پیدایشان کردم! آنها اینجایند! آنها!»

دیگر چیزی نگفت. از تاریکی‌های پشت سر شب‌حزن، کسی پیش آمد، و سر او را گرفت و به شدت چرخاند - به سمت چپ، و بعد راست. شب‌حزن روی زمین افتاد. کسی که به او حمله کرده بود فقط آن قدر آنجا ماند تا چراغ‌قوه را خاموش کند و بعد به سرعت پیش ما آمد. بدون آنکه نیازی به دیدنش داشته باشم، می‌دانستم که او ونچاست.

وقتی شاهزاده ژولیده به ما رسید، هارکات زیرلی گفت: «چه به موقع!»

ونچا گفت: «مدتی سایه‌به‌سایه‌تان می‌آمدم. او اولین کسی نبود که دخلش را در آوردم. فقط بیشتر از بقیه به شما نزدیک شده بود.» پرسیدم: «نمی‌دانی چقدر تا روی زمین فاصله داریم؟» ونچا گفت: «نه، من قبلاً جلوتر از شما بودم. اما این یک ربع آخر پشت سرتان می‌آمدم و شما را پوشش می‌دادم - و رد پاهای عوضی برایشان می‌گذاشتم.»

آقای کرپسلی گفت: «از شب‌واره‌ها چه خبر؟ آنها نزدیک‌اند؟» ونچا جواب داد: «آره.» و دوباره از ما دور شد تا بهتر بتواند هوایمان را داشته باشد.

کمی جلوتر، متوجه شدیم داخل تونل‌هایی هستیم که برایمان آشنا بودند. ما زمانی که در جست‌وجوی شب‌واره‌ها بودیم، سطح گسترده‌ای از منطقه زیر ساختمان‌ها را شناسایی کرده و سه یا چهار بار به این قسمت آمده بودیم. بیشتر از شش یا هفت دقیقه راهپیمایی تا سطح - و امنیت - فاصله نداشتیم. آقای کرپسلی با سوت بلندی به ونچا علامت داد. شاهزاده فوری خود را به ما رساند و همگی طوری که انگار جان تازه‌ای گرفته باشیم، با شور و شوق پیش رفتیم.

- آنها دارند می‌روند!

صدا از تونل سمت چپ ما می‌آمد. نایستادیم تا ببینیم که آنها چقدر با ما فاصله دارند - سرمان را پایین انداختیم، استیو و شب‌حزن را به جلو هل دادیم و دویدیم.

شب‌واره‌ها مدت زیادی ما را دنبال نکردند. ونچا برگشت و با